

## DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be *returned on the date last stamped* :

[illegible]

can)

can)

جلد ہریز

218

# مقود فارسی ایس صاحب



عقد ششم



نظم نمبر سوم مسمی به

Nae

خلد برین

تصنیف مولانا وحشی کرمانی

برای تعلیم طلبه انگلو پرسن دیپارٹمنٹ یعنی بهره انگریزی و

فارسی مدرسه کلکته

p. Cal.  
218

بتصحیح

ولیم ناسو ایس و مولوی محمد عبد الرؤف

باهتمام

مولوی کبیر الدین احمد

در مطبع ایسی طبع شد

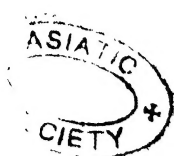
کلکته

ع ۱۸۶۱

محمی







بسم الله الرحمن الرحيم



خامه بر آورد صدای صرصر	بابلی از خاد برین زد صغیر
خاد برین ساحت این گلشن است	خار درو بابل دستار زن است
بلبل این باغ پر اوزه باد	دمدمش زمزمه تازه باد
طوره ریاضی است که تارستخیز	سبز او را نبود برگ ریز
ز اب هذر سرزده گلها درو	غنچه کشا همپو مسیحا درو

## آغاز کتاب

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست	رهگذر مردم بیگانه نیست
ساخته ام من به تمناي خویش	خانه اندر خور کلاي خویش
هیچ کس نیست بهمسایگی	قا زندم طعنه به دیمايگی
بانی مخزن که نهاد این اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت	غلامی از گنج خود این داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش	مخزنی ار است پی گنج خویش

بود در آن گنج فراوان بکار  
 گوهر اسرار الهی درو  
 همسایگی او شتافت  
 شرف ادب نیست که پهلوی شاه  
 من که در گنج طلب میزنم  
 هم ادبم راه بجائی دهد  
 جهد کنم تا به مقامی رسم  
 کام من این است که فیاض جود  
 مرحمت خویش کند یار من  
 مخزن مد گنج چه مد مد هزار  
 ان قدر اسرار که خواهی درو  
 غیرت شاهی جگرش را شکافت  
 غیر شهبان را بود آرام گاه  
 گام درین ره بادب میزنم  
 در طلبم قوت پائی دهد  
 گام نهم پیش و بکامی رسم  
 انجمن آرای بساط وجود  
 کم نکند مرحمت از کار من

### روضه ازل فی التوحید

آنکه بما قوت گفتار داد  
 کرد بما لطف ز فیض عمیم  
 آنکه ازین گنج نشد بهره ماند  
 دخل جهان گشته مهیا ازین  
 بود جهان بر سر کوی عدم  
 بی سخن کون و نه ذکر مکان  
 نام سما و ثقب ارض نه  
 چون نه ز ابداع نشان بود و نام  
 غیر برون بود ز ملک وجود  
 بود یکی ذات هزاران صفات  
 گنج گهر داد و چه بسیار داد  
 نادره گنجی و چه گنج عظیم  
 قدمت این گنج چه اند که چند  
 بلکه دو عالم شده پیدا ازین  
 بی خبر از وضع جهان قدم  
 نه ز هیولی نه ز صورت نشان  
 عمق نه و طول نه و عرض نه  
 قابل ابداع که بود و کدام  
 غیر یکی ذات مقدس نبود  
 واحد مطلق صفتش عین ذات

زنده باقی احد لا یزال  
 زنده وای زنده جان افروز  
 بیدار و گوید نه بچشم و زبان  
 آنکه از دیده فروزن چراغ  
 آنکه دهد کام و زبان را بیان  
 آنچه نه او بود نمودی نداشت  
 خلوتیان چمله بخواب عدم  
 تیره شبی بود دران تیره شب  
 شام سپاهی که دو عالم تمام  
 موج بر آورد محیط قدم  
 گشت ازان ابر که شد در فشان  
 شعله آن گهر شب فرورز  
 صبح دل افروز عذایت دمید  
 کوکبه مهر پدیدار شد  
 از اثر گرمی ان افتاب  
 عقل جفایت زهمه ساخت پیش  
 فوج بفوج از پی هم میرسد  
 جیش عدم بموی وجون آمدند  
 تاخت برون لشکر از هر طرف  
 لشکر حق از طری در رسید  
 از طرف حسن برون تاخت ناز  
 عشق و سپاهی ز کران تا کران  
 حی توانا صمد ذو الجلال  
 نی که فرزند روان افروز  
 زو شده موجود همان و همان  
 از مدین با صره دار و فراغ  
 نیست چو محتاج بکام و زبان  
 محض عدم بود وجودی نداشت  
 وز تلقی غیب فرو بسته دم  
 ماهمه در خواب فرو بسته لب  
 گم شده بودند دران تیره شام  
 ابر بقا خواست ز بحر کرم  
 حامله در مدف کن فلان  
 کرده شب تار جهان همچو روز  
 باد روان بخش هدایت وزید  
 هر دو جهان مطلع انوار شد  
 دیده کشودند جهانی ز خواب  
 رایت خویش از هم امراخت پیش  
 خیل وحشم بر دکه صف میکشید  
 بر مر میدان شهون آمدند  
 پیش دو اندند و کشیدند صف  
 عشق و سپاهش ز برابر رسید  
 وز طرف عشق در آمد نیاز  
 حسن واسامی ز جهان تاجهان



آمد و صف زد ز بیمین و یسار	صحفت و درین سپیدی شمار
زد عَلم خویش بقلب سپاه	سوز و گداز آمده در قلب گاه
تاخت به میدان و طلب کرد مرد	گفت خود عشق جدا گشت فرد
آمد و نگرینخت ز نازد عشق	بزرگتر آن مرد که شد مرد عشق

## روضهٔ دویم در شکر و سپاس حضرت حق تعالی جل جلاله

شکر و سپاسی نه بحدّ قیاس	فاض بود بر همه شکر و سپاس
خالق ما رازق ما را سزد	شکر و سپاسی که خدا را سزد
خواند جهان را بوجود از عدم	رازق ما انکه بصف نعم
اهل جهان ذله خورِ خوان از	هست جهان سفره احسان او
از سرخوان قدمش قسمت است	هر که نپروردد این نعمت است
برده از آن فیض چه خار و چه گل	ماید فیض چه جزو و چه گل
باد بود شاخ گل و تستن	او چمن از است دگرها چمن
بر قد گلبن نشود جامه چست	و نه که در طرح چمن از نخست
شرح کمال چمن ارا دروست	نسخه هر گل که رقمها دروست
بر گل این گلشن خرم بهار	بعبیه کرد آن همه نقش و نگار
بی درق و بی فلم و بی درات	حرف نگار صحیف کائنات
صنعتش از تهمت الت مصون	نقش کن لوح درون و بیرون
مذک کجاست شود از بت تراش	گر نبود اهن خارا تراش
پیکر بت را نتوان نقش بست	پنگر اثر تیشه نیدارد بدست

ورنه بود قوتِ آن پدیشه اش  
 بت که نگارنده شدش بت نگار  
 هست خدا آنکه بود بی نیاز  
 آنکه مقدم عدمش بر و چشود  
 نقش نبود از بت و از بت نگار  
 پیشتر از نام بت و بت پرست  
 جان و جسد را بهم اَلِفَتِ نزاری  
 راهمه ساي خرد راه جوی  
 پویه ده ابلق گیتی نورد  
 غالد ساي چمن دل فرزند  
 رنگ زده دل دل خستگان  
 عقده کشایند دوشوارها  
 تاب ده لاله اعلی چارغ  
 کحل کش باصره ماه و مهر  
 صدر نشان دل روشن ضمیر  
 عقل که هست از همه آگاه تر  
 راه بکنش نبرد عقل کس  
 صدق ندارد نفس هیچ کس  
 بر هر این لوح رقم مختلف  
 نیست درین لجه بغیر از سحاب  
 هیچ کمر بسته بجزئی نم اند  
 کیست درین دیر حوادث پذیر

رخنه گر کار شود پدیشه اش  
 چون دهدش کس بخدائی قرار  
 در همه کاری همه را چاره ساز  
 چون یددش کس بخدائی سچود  
 کو همه را بود خداند کار  
 بود خداوند بدینسان که هست  
 وز دل و جان گرد کدرت زدائی  
 گام کشای نفس گم پوی  
 گرم کن زرده افاق گرد  
 مجمره گردان گل عود سوز  
 قفل کتمای در در بستگان  
 چاره نمایند ازارها  
 جام گر نرگس زرین ایاغ  
 مشعله انروز بساط سپهر  
 خورده شایس خرد خورده گیر  
 در ره او از همه گمراه تر  
 معرفت الله همین است و بس  
 صادق اگر هست بود صبح و بس  
 نیست یکی راحت بغیر از الف  
 آنکه شد از حرف حیا نام یاب  
 صاف دله غیر خم می نم اند  
 غیر خم می که بود گوشه گیر

اهل هنر زیر زمین خفته اند	رویی زمین ز اهل هنر رفته اند
گشت تہی شپشه و ماقی نمائد	صافی ازین مہی ماقی نمائد
صبح شد و رونق مجلس شکست	شمع فروز نشست
کان تہی از اعل شد و سنگ ماند	تیرہ گلی از می گلرنگ ماند
ماندہ ہمین دودہ از شمع باز	گشت تہی بزم ز شمع طراز
لیک نہ مارے کہ بود مہرہ دار	گنج ز جا رفت و بجا ماند مار
بر صفت مار باراز خوش	بگذر ازین طایفہ مار رش
بشنو و بگذر ز گذر گاہ شان	خیز و منہ پا بدہ سیر راہ شان
لیک کفدات دم فرصت ہلاک	پای تہی در رہ افعی بخاک
دور نشین از ہمہ گردون مثال	تا نشوی ہمچو زمین پایمال
تا طلبندت بصد افسون گرمی	رویی بمردم مذہما چون پری
بر صفت روز گذر کردہ باش	رخ منما وز ہمہ در پردہ باش
رویی دہد گرہ بی اختیار	تا چو کند یاد تو در دل گذار
پردہ نشین باش چونو بصر	بگذر ازین طایفہ پردہ در
ہمچو وفا پای بکش از میان	رسم وفا نیست در اہل جہان
تا نیروی از در کس منفععل	باش بعزلتگہ چو نہ پا بگل

## حکایت اہل دل

ز اہل جہان زوی نہان کردہ بود	اہل دلی ترک جہان کردہ بود
وز ہمہ ان زاویہ پرداختہ	رفتہ و در زاویہ ساختہ
بستہ در خانہ بروی ہمہ	امدہ سیر از تگ دیوی ہمہ

ماخته چون چغند بونیرانه  
 دمیدمش خود بخود انهمان  
 مجلسی او دل آگاه او  
 همدم او از محسّر که او  
 رفت فضولی بدر خانه اش  
 زافضولی در کاشانه اش  
 داد جوابش ز درون سرا  
 کاهن سرد این همه کوبی چرا  
 بستم ازان رو در کاشانه سخت  
 تا تو نیاری بدر خانه رخت  
 مرد ز بیرون در اواز داد  
 کای همه را گشته درون از تو شان  
 تا ندهد دست مرادی که هست  
 حلقه چشم است برین در مرا  
 گفت بگو تا چه هوا کرده  
 گفت مرا آن هوس این جا نکند  
 گفت نداری اثر هوش حیف  
 گرشوی از نقد خرد بهره مند  
 کین همه ازار کشیدی ز من  
 ساختنم در برحت استوار  
 وحشی ازین در بدری بود چیست  
 چیست ازین مقصد و مقصود چیست  
 به که در خانه براری بگل  
 تا نروی از در کس متغافل  
 قیامت این پند شناسی که چند  
 مد سخن تلخ شنیدی ز من  
 میروی از درگاه من شرمسار  
 میروم ازین مقصد و مقصود چیست  
 تا نروی از در کس متغافل

### روضه سوم در وصف اهل

#### همت و صفات مرضیه

ای رطب تازه رس باغ جود  
 ذات تو نو باره باغ وجود  
 دانه ازین نخل چو می کاشند  
 بر تهری چون تو نظر داشتند  
 مهر سحر گودی بسیار کرد  
 بر سر این گشته بهی کار کرد

ابر کرم قطره بستی ریخته  
 تو کسی میوه این شاخ نیست  
 کاخ فلک را که بر افراختند  
 کشور هستیست مسلم ترا  
 هر که بغیر از تو سپاه تو اند  
 چرخ جزیبت کش فرمان نیست  
 دور زده دست به فتواک تو  
 حیف که باشی بپنهن آردی  
 اب کز گشته هر الوده پاک  
 هر که درین خاک عداوت نیست  
 اینده هر چند بود پاک دل  
 بگذر ازین خاک و گل عمر گاه  
 خیز و صفائی بده اینده را  
 اینده کز رنگ شده تیره رنگ  
 آتشی از فقر و فقا بر فروز  
 زان کف خاکستری آلوده  
 تا چو نظر جانب از آلودگی  
 آه که اینده بزنگ آلود است  
 بر همه روشن بود اینده وار  
 اینده دل که پر از نور باد  
 رنگ و عبادی چو شود حالش  
 صبح مگر کز نفس جان فرا

تا ز گل این نخل بر انگیخته  
 غیر تو زبیده این کاخ نیست  
 خاصه پی چون تو کسی ساختند  
 حکم رسد بر همه عالم ترا  
 گوش بدر چشم برآ تو اند  
 گوی فلک در خم چوکان نیست  
 آمده محراب فلک خاک تو  
 بر سر این خاک چو طفلان کوی  
 می شود الوده بید مشت خاک  
 خاک شود آخر اگر این است  
 زنگ برارد چو بمباید بگسل  
 چند کنی اینده دل سیاه  
 رو بزدا ظلمت دیویده را  
 مالش خاکستر ازان برده زنگ  
 هر چه بیابنی زعلق بسوز  
 رنگ ازان اینده کن بر طرف  
 دیده شود هر چه بود دیدنی  
 هر نفسش تیرگی دیگر است  
 کز نفس اینده رود در غبار  
 وز نفس تیره دلان دوز باد  
 دفع نماید دم صاحب دلش  
 ز اینده خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را عبود این اثر  
 کنی به همه عمر دم ما کند  
 روح غزابد دم روح الهی  
 از دم ما طائفه یو الهوس  
 اگر تودهرانی که بجائی رسی  
 صاف دلی را بمقابل گرای  
 ما چو باد مهر مقابل شود  
 لیک بسی راه کند طی هلال  
 ره بدر کعبه نیارد کسی  
 کعبه دل هست فضائی دگر  
 فیض درو مرحله در مرحله  
 روح درین قافله محمل کش است  
 آب درین بادیه اشک نیاز  
 دیده ز بس پرتو خورشید یاب  
 مانده درین ره خود دور دو  
 خود بچنین جا که خرد مانده لال  
 چشم درو راه بجائی نیافت  
 جان بچیل میکند اینجا مقام  
 چند توان بود بدوری مجبور  
 هر که درین ره بطلب گام زد  
 خیز که این راه به پایان بریم  
 کموت جسم از مرجان برگشیم

می دزد این بخت از باغ دگر  
 آنچه بیکدم دم عیسی کند  
 با نفسش روح کند هم رهی  
 زنده شود مرده چو شمع از نفس  
 رسنه ز ظلمت بصفائی رسی  
 تا شورت ائینه ظلمت زدایی  
 و ازهد از ظلمت و کامل شود  
 تا گذر از به قیام کمال  
 تا نکند قطع ایابان بسی  
 میر ره اوست بیائی دگر  
 نور درو مشعله در مشعله  
 این چه نضارین چه رد لکش است  
 هادی ره مرحمت کار ساز  
 شب پره در برگذر افتاب  
 کند درین ره نظر تیز رو  
 هست زبان را چه مجال مقال  
 خواست رود قوت پائی نیافت  
 چشم که باشد که بود تیز گام  
 دیده بر افروز بنور حضور  
 گشت بقای ابدش نام زد  
 رخت بسر چشمه حیوان بریم  
 یکدم قدح اب بقا در کشیم

فعل در آریسم با آب بکف	چهاره بسوییم و گرد فلک
خامه زد بر سر کمر بد کشیم	لوح فلک را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین غنچ تازک	چنگ توان کرد بیک جاد رنگ
درین این شیشه سیماب گون	بند چو دیوم بیزاران غسون
آه که دیوانه شدم تا بچند	درین این شیشه توان بزد بند
رای که هر چه فکند کنم اهتمام	جزین این شیشه ندارم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگور	جانش از آن جا نگراید برون
مور کی از شیشه نماید صغور	تا ندهد بال و پرش را وجود
کو پر همت که ازین جا بریم	رخت بسر منیل علقا بریم
شهنش همت پو بیاید مکش	کی گذش فرق ز میمرغ کس
همت اگر پایه فزائی کنسد	پشه بی بال همائی کنسد
همت اگر پای بمیدان نهد	گویی فلک در خم چو کان نهد
گر نه بود همت ازین نه صدق	گوهر مقصود که ارد بکف

### حکایت

پادشهی بود ملائیک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختره	اختر سعدی و چه سعد احتری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه	چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخسار داغ دل آفتاب	غالدی اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته	دام ره آهک دری ساخته
منظره داشت چو قصر مهیبر	شمسه طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طائر دیوار او	تاچ زحل قبه زر کار او

بنگیر این منظر عالی مکان  
 بود بران غیرت بام مہر  
 جلوه او دید یکی خرقہ پوش  
 تیر جگر دوز ازان غمزہ جست  
 تیر کہ از سخت کمانی بود  
 داشت ز تیرش جگر درد ناک  
 مضطرب ازان درد نہانی کہ داشت  
 ناظر این منظر عالی بنا  
 شہر پُر اواز غوغائی او  
 بی خودی او بمقامی کشید  
 یافت چو شہ حالت درویش را  
 گفت درین کار چہ سازم علاج  
 از جگرش دشنہ چہر گون کدم  
 گفت بجم کوکبہ دانا وزیر  
 ہست درین کشتن و خون ریختن  
 مصلحت است کہ پنهانیش  
 پریش از آتش دل گرم گرم  
 گاہی تو تمنا کنی این در ناب  
 تا بطلب کاری آن پا نہد  
 مرد مدبّر بشہ ارجمند  
 شاہ یکی سایہ لطف خدا  
 خواند گدا را بحرم حرم  
 آمدہ بر قصر فلک نروبان  
 مہد می جلوه نما همچو مہر  
 آمد ازان جلوه گری در خروش  
 بر جگرش آمد و کا پر نشست  
 رخسہ گر خانہ جانی بود  
 اہ کشیدی و طہیدی بھاک  
 جان بلب از انت جانی کہ داشت  
 عاشق و دیوانہ و سر در ہوا  
 ہر طرف افسانہ سودای او  
 کز ہمہ بگذشت و بخسور رسید  
 خواند وزیر حرد اندیش را  
 ہست بندبیر تو ام احتیاج  
 یا نکنم ہم تو بگو چوں کنم  
 کای بدو زبندہ کلاہ و سربہ  
 سرزنی بہر خود انگیزتن  
 جانب خلوت کہ خود خوانیش  
 پس سخنان شرح دہی نرم نرم  
 مہر بیار ز در مہر تاب  
 خانہ بسیلاب تمنا دہد  
 ہر چہ بیان کرد فداش پسند  
 در حرم خاص ترین گرد جا  
 کرد ز الطاف خودش محترم



گفت ای سوغده داغ دل      داغ غمت آوازه گل باغ دل  
 آنکه چو ابرو ترا سوز ازور      و آنکه غمگینی بچشم روز ازور  
 بستن مقدش بقو بخشد فراغ      لیک بصد عقد در شب چو فراغ  
 گر بمثل مهر صباح آوری      شاه گداز را بشکاف آوری  
 مرد گدا پیشه چو آن مرده یافت      رقص گدان جانب عمان یافت  
 کاسم چو بین زمینان باز کرد      آید برون ریختن افکار کرد  
 مردم ای چو خبر یافتند      بهر تماشا همه بشناختند  
 رفت یکی پیش که مقصود چیست      گرفته سودا است درین سود چیست  
 گفت برانم که پی در ناب      گرد بر انگیزم ازین بحر اب  
 معطر انیس (۱) همه حیران شدند      از سخنش جمله پزیشان شدند  
 لب بکشیدند که گر مدتی      درز سپهرش بدهد مهلتی  
 بسکه ازین بحر برون ریزد اب      عرصه این بحر نماید سراب  
 به که درین بحر شناسار شویم      همچو صدف حامل گوهر شویم  
 گرفته اندیش ز گهر کامگار      زود ازین بحر بران غبار  
 همچو صدف در تیره دریا شدند      بعد زمانی همه پیدا شدند  
 پر ز گهر ساخته کف چون صدف      بر لب دریا گهر افشان ز کف  
 بسکه فشانند بران عرصه در      دامن صحرا ز گهر گشت پر  
 دید چو آن عاشق هست بلند      خاک پر از گوهر خاطر پمند  
 رفت و زد و کیسه خود ساخت چو      آمد و بر تخت شاه افشانند در  
 ز آمدنش گشت غمین شهر یار      فکیر بسی کرد بتسکیر کار  
 فکرت او راه بجائی نیامد      وز پی آن درد درائی نیامد  
 مرد گدا پیشه زمین بوسه داد      گفت که شاهان ناکت بنده باد

کوی فلک تبیند ایوان نو      ملک یفا عرصه جولان نو  
 چتر زر اندود تو خورشید باد      مطربه بزم تو ناهید باد  
 هست چوناکامی من کلم شاه      نیست ز همت که شوم کام خواه  
 از مدد همت والای خویش      دمت کشیدم ز تمنای خویش  
 دید چو بر همت او شهر یار      کرد بران عقید جواهر نثار  
 گفت توئی قابل پیوند من      هست سزارار تو نرزد من  
 خواند عزیزان بصد جد و جهد      بست بار عقد زلفیابی عهد  
 دامن مقصود نتارش بدست      رفت و بخلوت که عشرت نشست  
 مرد گدا پیشه که اینجا رسید      از مدد هست والا رسید  
 همت اگر سلسله چندان شود      مور تواند که ملایمان شود

### روضه چهارم در صفت جماعت جاهلان

ای غم و اندوه مجسم شده      شایبی اگر دیده تراغم شده  
 این همه غم از پی عالم مخور      محنت عالم گذرد غم محسور  
 هست غمی تخم غم بی شمار      میضه یک مار شود چند مار  
 این همه درها که سرشک از توسود      نیست دلت را چو مفرج چه سود  
 گریه کفان از غم دل تا بکی      مبره صفت پای بکل تا بکی  
 پای بکل چند نشینسی بکوش      زهر طلب در ره یاری بنوش  
 هیچ به از یار وفا دار نیست      آنکه وفا نیست درو یار نیست  
 داری اگر یار نداری همی      عالم یاری است عجب عالمی  
 کار گرانی چونند پیش کس      رفع شود از سدد یار و بس  
 آنچه بیک دست نشاید رود      چون در شود دست زبایند زود

داخل شالی است انداختن داخل بغم  
 کامده در راحت و راحت بکار  
 صد دل اسوده به بند آورد  
 بست خرد کیش و همی نکتہ دید  
 دمت مکن باز بسوزانم مار  
 چون در خدمت زند از روی گیریز  
 مروجہ جنبان شود از پای بال  
 گرچه نندیش تو اول بخاک  
 سینه خیزد راه بزمین آورد  
 لاف وفائی که زند مشنوار  
 لید کند خوردن او چای کباب  
 صحبت ارمایه چندین جفاست  
 رخت مقیمان نه اندر وفا  
 زادن گل از همه خاری مجوی  
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست  
 خاصیت طینت زرین گیاه  
 نرخ زر و خاک برابری شدی  
 گنج بهر خانه ویرانه نیست  
 هر نی خود زو نشود شکری  
 چشمه ز هر خاک نیاید بدر  
 بایدش از داغ جفا ازمود  
 روشنی دیده و چشم دلست

یار مخواستش کند چو شبنم  
 رفت را ایست پسندید مار  
 بست نا حدس گرفت آورد  
 رشته بانگشت که مارش گزید  
 کین سخن از اهل خرد یاد دار  
 سقلمه که تپیز است برآه متدور  
 تیر که شد تشنه بخون غزال  
 یار در رنگت کند آخر هلاک  
 یوز بر اهر چو کمیس آورد  
 آنکه زدی شعله خشمش بجان  
 مرید چو بگداخت نماید جواب  
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست  
 خانه که مست آمده او را بذا  
 رحم وفا از همه یاری مجوی  
 خار گل و خار مغیلان جداست  
 مرد خرد پیشه نسوید ز گاه  
 مس اگر از هر علفی زر شدی  
 در همه بحری در یکدانه نیست  
 هر مگسی را نبود انگبین  
 در همه کس نیست زیاری اثر  
 یار که خود را ز وفایت متود  
 جوهر یاری اگرش حاصلست

سنگ که گمان بصورش میکنند  
 آنکه درشتی عن او ساخته  
 سوره فرمست پی دیده نور  
 رو بدرشتی چو بد اندیش کرد  
 گشت چو هوهان بدرشتی مثل  
 خیز نو میفکن بدرشتان نظر  
 چشم چو بر خار مغلان نهی  
 صحبت یاران ملایم خوش است  
 پابش از صحبت هر بوالهوس  
 زر بده و صحبت یاران بخور  
 صحبت نا جنس نداید گزید  
 مار که بردمت خودش جادهی

اول از آتش خبرش میکنند  
 به که بود از نظر انداخته  
 چون که درشت است کند دیده کور  
 ناله یمنی از عمل خربش کرد  
 ناله از خواسته در هر محل  
 زانکه زیان بصر است آن نظر  
 مردمک دیده بطوفان دهی  
 یاری این طایفه دایم خوش است  
 یار وفا دار بدست او و بهی  
 زین چه نکوتر که دهی زر بزر  
 تا طمع از خویش نباید برید  
 زود بوی دست و بصحرانی

### حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگ دمت  
 در طلب گنج بوبرانها  
 رفت یکی روز بوبرانه  
 چغد بمیدرات درو خانه گیر  
 گشته روان ریگ دران مر زمین  
 دید برون امده ماری عجب  
 شکل خوشی در نظرش نقش بست  
 یکدوره گامش بکف خویش داشت

ارزنی گنج بدل نقش بست  
 بود سراسیمه چو دیوانها  
 چون دل ویران خودش خانه  
 گشته بسی چغد دران خانه پیر  
 خشت درو بود مربع نشین  
 برتن او نقش و نگاری عجب  
 نقش زرش راه و گزشتش بدست  
 غافل از آن زهر که در نیش داشت

بر کعب او نیش فرو برد مار  
 همت برافشاند و در آمدن پای  
 گفت نصوح از من خاکی بپسوس  
 داشت یکی دشمن دلنا رسید  
 چاره آن زهر دل ازار جست  
 زهر کش چهل نظر باز کرد  
 گفت چه از دست من اید کفون  
 جز نیم خون کامده بر تن فرو  
 پانته دست و بجان رنجه ام  
 گفت خرد پدیده که خاموش باش  
 مار ز یاری چو گفت بوسه داد  
 تیغ من از خون تو چون رنگ بست  
 بوسه او رخت کشیدت بخاک  
 تا تو بدانی که ز دشمن ضرر  
 نیش مکر دشمن زهر آب دار  
 سر بر زمین برد و سر لود وای  
 جان بود اعمت ازین دست بوس  
 بر هر یک کشته که متاوش گزید  
 کار زد و پنجه اش انداخت و دست  
 دشمن خورد دید و سخن مقرر کرد  
 رفت چو سر پنجه ز دمقم برود  
 آنچه ز دست ایدم امروز کو  
 سستی تو گر نهری پنجه ام  
 شرح دهم یکدو سخن گوش باش  
 داد دمش خرمن عمرت بداد  
 داد ترا چشمه حیوان بدست  
 تیغ مذت باز رهاوند از هلاک  
 به که رسد درمستی از اهل غر

### روضه پنجم در صفت جماعت منکبر

ای علم کبر برانراخته  
 هر که باین تاج نشد بهره در  
 خاک ره مردم ازاده باش  
 خاک صفت راه تواضع گزین  
 سجده که پاک دلان گشته خاک  
 گم کسب از بوسه کذب پای ریش  
 تاج تواضع ز سر انداخته  
 به که نیابند ز خاکش اثر  
 بر صفت خاک ره افتاده باش  
 خاکی و از خاک نیاید جز این  
 زانکه نقد در ره مردان پاک  
 دست نیاری ز تکبر به پیش

خاک بنـری پای بود پسته ده  
 خاک بفرقت که ز حق خاک ده  
 خواجه آگنده بکسر و صـسی  
 کوهش اگر هیکل گردن کنی  
 مشکل اگر سر کشیش کم شود  
 در ره تعظیم قدش خم شود  
 ای سرت از قاف گران خـوبسی  
 کوه باین سنگ نـباید کسی  
 چیزیـم از گردن پُر زور تست  
 دو پـچنین بار بمـانند درمت  
 بر همه خلعتست تقدیم ترا  
 وجه شرف چیست بمردم ترا  
 گر به لـدایت بود این برتری  
 ایـذکه نباشد بچه فخر آوری  
 در تو به گنج و درمی محتـرم  
 چون کنی اندم که نباشد درم  
 جوهر اـهم اگر از درهم امت  
 زر که ز زر خـر نشود آدمی  
 زان فـکـنی جامه اطلس بندش  
 زانکه ترا ان خـری دبکـرامت  
 لاف خرد چون زندان خود پرمت  
 خانه تابوت تمـنا کند  
 خواجه خرامنده بهد احترام  
 هر قدمش فـکـری و رائی دگر  
 شانه زن از پنجه به قـطـاس خـروش  
 بیده داد امت ز کف نقد جان  
 کرده ز سودا در گفتار باز  
 این روش مردم بیدار نیست  
 دیدم آخر که چو کس شد بخواب  
 خواجه بخواب است که خوابش حرام  
 خوابش اگر هیکل گردن کنی  
 در ره تعظیم قدش خم شود  
 کوه باین سنگ نـباید کسی  
 دو پـچنین بار بمـانند درمت  
 وجه شرف چیست بمردم ترا  
 ایـذکه نباشد بچه فخر آوری  
 چون کنی اندم که نباشد درم  
 زر که ز زر خـر نشود آدمی  
 زان فـکـنی جامه اطلس بندش  
 زانکه ترا ان خـری دبکـرامت  
 لاف خرد چون زندان خود پرمت  
 خانه تابوت تمـنا کند  
 خواجه خرامنده بهد احترام  
 هر قدمش فـکـری و رائی دگر  
 شانه زن از پنجه به قـطـاس خـروش  
 بیده داد امت ز کف نقد جان  
 کرده ز سودا در گفتار باز  
 این روش مردم بیدار نیست  
 دیدم آخر که چو کس شد بخواب  
 خواجه بخواب است که خوابش حرام

ملهم پز کبر بخود پای بزد  
 تا چوزند گام بررون از سرا  
 گر نه ز ایام خوردن گوشمال  
 خواجه که برگشته زبان غرور  
 مشک پر از باد کجا خم شود  
 باد بخود کرده و لے وقت کار  
 گشت چو از باد قوی گومقد  
 چند باین باد بهر میدری  
 دم که بباد است چنین پای بهشت  
 ای زدمت رفته جهانی برنج  
 باد چو بر شمع ره انداخته  
 بان درد پرده هر پاک زاد  
 چند شوی همچو گل بوستان  
 دعوی گل را بسویش هست  
 بحث نوبر بهشت و چه داری بگو  
 لاف ز بالای پدر میکنی  
 شمع که زانیده ازان گشته دود  
 تا خلفی یا چونهد درمیان  
 چون گذر روزنه را دود بست  
 دولت جمعی بسریگ تن است  
 مجلس جمعی است فروزان بشمع  
 شمع نه جامه شمعی چه سود  
 ساختنه درگاه سرا زان بلند  
 بهشت نماز و تکبیر و ثنا  
 جستش از خواب نماید محال  
 خم نکنند بهشت نواضع بزور  
 گر نه ز بادش قدری کم شود  
 پوست کشد از سر او روزگار  
 پنجه قصاب از پوست کند  
 نیستی آخر دم آهن گری  
 هیچ بجز باد ندارد بدست  
 چند توان بود چو دم باد سنج  
 تاج زرش خاک سیه ساخته  
 هست بلی پرده در غنچه باد  
 در صفت خویش مرا سر زبان  
 زانکه نکو رنگی و بویش هست  
 کیستی و در چه شماری بگو  
 خود یمن تا چه هنر میکنی  
 خانه ازو روشن و او یک کبود  
 پرتو عزت برد از دودمان  
 شمع فروزانده ز پرتو نشست  
 مجلسی از مشعله روشن است  
 شمع چو بنشست شود تیره جمع  
 روشنی شمع نیاید ز دود

نیست ترا نقد خورد بر کنیار زان نکبی رسم نواضع شعار  
 پست نشد پایه اهل صفا گرچه فرودست تو اش گشت جا  
 کفه چو خالی است شود سرفراز بر چو شد افتاد بخاک نیاز  
 مرتبه شمع نکردید پست گرچه که از دوده فرو تر نشست  
 خس نشود کس بزر دست کس اب همان است و همان است خس  
 سوزنش ناخن ازین پستی است کش چو تو عادت بزر دستي است  
 شد به نرو دمت چو ساعد مقیم بین که گرفتند بدنش بحیم  
 گرگمت از راه خوش آمد ستود آنچه نباشی تو نباید شنود  
 حرف خوش آمد مشرک و خطامت مضحکه خاق مشو کان بلا است  
 زاف که شد باز سفیدش لقب عقد مد خنده کهاید ز لب  
 نیست خوش آمد بد را از چند حال بیغرضی نیست خوش آمد سگال  
 رخت چو در کوی ملامت برند کرز طمع نیست ز تو بد برد  
 چون بجگر شد دل قصاب بند بوسه زند بر قدم گوسفند  
 در هدف گریه چو افتاد موش وصف دگر کرد بهر تار موش  
 تو همه تن عیب و خوش آمد سگال نام نهاده بهنر بی مثال  
 آنکه ستاید بخوش آمد ترا از تو نکو تر نشناسد ترا

### حکایت

بود حقیقی بسفاهت علم ماخته محکم بجهالت قدم  
 داشت یکی لاشه خریشت ریش برتن از زخم ز اندازه بیش  
 بوی بد زخم تن آن حمار باعث قی کردن مردار خوار  
 شل یکی دست و پیک پای لنگ کور شده پیکه زده سر بسنگ



کرد رسن در سر و بردش کشان گفت که از دست عثمان داده ام  
 زمین و محل از لطف برادر مرا مرد فروشنده زبان باز کرد  
 کین خر مرصع نگ اهو نهاد گر بنهی بر زرش بار فیل  
 دست و درپایش که متون تلذذ کوه خر شیره نینداخته  
 صاحب خرایس سخنان چون شفت ما بخر این که مرا مدعا است  
 داشتم این طور حماری مراد گفت فروشنده که ای قلیجان  
 لاشه خر خود نشناسی که چیدست داد بدقول هر ریمان  
 همچو خر اندر محل افتاده ام باز خر از خواری این خر مرا  
 در صفت خر سخن آغاز کرد گوی برون بوده زمیدان باد  
 شیر صفت بگذرد از رود نیل چار ستونند که از آهن اند  
 با همه اسبان بگرو تاخته رفت و بدلال خر اهسته گفت  
 هست حماری که مرا مدعا است شکر که بی رنج طلب دست داد  
 چند ازین درد سر رایگان رو که برین عقل ببايد گریست

### روضه ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانه از تو بهر خانه انسانه  
 خاک که مانند تو گردیده پست پست ازان شد که بهر در نشست  
 چذد توان از پی یک مشت میم حلقه زدن بر در مشتى لئیم  
 بر در این فرقه مشو پای دست زانکه بجز حلقه نیاری بدست  
 حلقه در بین که بر اهل راز از پی منع تو دهان کرده باز  
 حلقه نه تا بدر هر سرای سخت کنی بر صفت حلقه پای  
 پای بگل بر در هر خانه چنده همچو در خانه شوی پای بند

در گذر از درگاه هریبی هفر  
 بشت بهر در کن و تنها نشین  
 از ره این فرقه پر فلذ خیز  
 آتش میوزنده تباهت کند  
 خواهی ازین آتش سوزان نجات  
 گرچه سگذرت بجوید پناه  
 اب بقا کر همه پنهان بود  
 رو منما تا بتو رو آورند  
 قیمت هر چیز که پر شد شکست  
 همچو مه عید نشین در حجاب  
 باش چنان فرد که پیش تو کس  
 دوز چنان دیده زهر بی بصر  
 دیده ازین بی بصران بخت به  
 نیست ز ارباب هفر هیچ کس  
 حال نهان کرده ز مردم جمال  
 آنکه تمام است درین بارگاه  
 زیر فلک حام شماري نماند  
 چند بیدک پای متاس چو در  
 بر در عزلت که عنقا نشین  
 چون شرر از آتش سوزان گریز  
 قریب او خاک سیاهت کند  
 روی نهان ساز چو اب حیات  
 ره مدهش پیش خود از هیچ راه  
 رشحه او مایه ده جان بود  
 حوی تو رو از همه سو آورند  
 قیمتی امت آنچه نباید بدست  
 تا همه جویند نشانت در اب  
 امد و رفتی نکند جز نفص  
 کت نبود جز مره پیش نظر  
 بدون ازین طایفه وارسته به  
 اهل بطر مردم چشم امت و بص  
 مانده همین گوی ز ارباب حال  
 نیست کزین غیر مه چارده  
 در همه جا اهل وقاری نماند

### حکایت

دادره گزنی ز سخن گستران  
 وقت یکی روز خطائی برو  
 نداده در ملک زبان اوران  
 تاختن آورد بلائی برو  
 چور کزانش ز بر خویش راند  
 والی ملکش بغضب پیدش خواند

تفتد شد و گفت مزاییش دهند  
 گننده بآن پا که رود نامواب  
 گرچه شب نصیحتش در رسید  
 صبح کزین مشعل گیتی فروز  
 تیز کنند آتش خرمن فروز  
 از ره بیداد زدندش بهی  
 برد کشانش عیس کیسه جوی  
 کرد بچندین ستمش کند و بند  
 چوب دو شاخش که نمود از گلو  
 خم شده دستش بطریق کمان  
 طرفه کمانی که قدش همچون تیر  
 چون فی تیری که بیندازیش  
 بر هدنش تیر تمذا رمید  
 گشت چو مرغان قلمش اشک ریز  
 بهر بیان کردن احوال من  
 جامه او مآخذ ام کاغذین  
 کردم ازان روش مرا با سیاه  
 ان سخن تازه پرسوز و درد  
 شاه چو بر خواند در آمد از جای  
 مرده اش از قهرمائی دهند  
 در قفس ان مرغ خوش الحان که چه  
 لاهوت ترین کس ز ندیمان شاه

از مرکب بگذر بپایش نهاده  
 تا نکند در ره باطل شتاب  
 شب بمیان آمد و بازش خرید  
 شعله کشید آتش افاق روز  
 دود برارند از بی تیره روز  
 قاعد داد ندیده از کسی  
 تلخ سخن گشته ترش کرده روی  
 کند به پا برد و بزدان فکند  
 دست اجل بود گلو گیر او  
 گشته ره از چوب دو شاخش عیان  
 گشته ازان مثل کمان خم پذیر  
 بود نوائی ز سخن مازیش  
 مطلعی از عالم بالا رمید  
 زد رقم و داد یکی را که خیز  
 گشته مجسم صفت حال من  
 داد زنان رامت لباس اینچنین  
 تا طلبد داد من از پادشاه  
 برد بشه داد فرستاده مرد  
 گفت شدانند بزدان مرا بی  
 زدش ازان بند رهائی دهند  
 بلبل و محروم ز بستان که چه  
 رفت بزدان و خدش عذر خواه

ساخت بتشریف شهنش بهره مند      کرد عرش ز انصاف و خیر و بخل  
 او که ازان ورطه جان گاه رست      از اثر معذی دل خواست رست  
 وحشی ازین زمزمه دل افروا      خلوت و برین دایره شونعه ساز  
 بوی که ز هر قید خلاصت دهند      خاصتران خلعت خاصیت دهند

### روضه هفتم در صفت جماعت حسد پیشه

ای ز حسد با همه عالم بجنگ      زمین عمل و بهره عالم به تنگ  
 نیست زرنج و حسد امید زیست      وای بجان تو علاج تو چیست  
 دیدی انصاف ز تو خار دوز      چشم هنر بین ز تو مسمار دوز  
 پیشه ای عیب هنر پیشگان      عیب شمار هنر اندیشان  
 دشمن او کز هنرش سایه ایست      بر سرش از هرهما سایه ایست  
 عیب کفی مرد هنر کیش را      تا بذمائی هنر خویش را  
 گرز هنر نیست غرض نام و بس      به ز تو شهرت که دهد نام کس  
 ان هنر اندیشه شود نامدار      کش تو کفی عیب شماری شعار  
 آنکه چو پیرانه آتش پرست      گود تو گشت از دود آتش نشست  
 شعله زند بر تن خود شمع وار      شب همه شب ساخته پا احتوار  
 پاس تو شب تا بحمد داشته      باد به نزدیک تو نگذاشته  
 سر زده او را ز تو دود از نهاد      زمین عمل زشت ترا شرم باد  
 جور بپاداش وفا میکنی      باد ترا شرم چها میکنی

• - زمین عمل بد همه عالم بتنگ ؟ •

• نو ؟ •

از زهر آتش گل ارد بسیار      این توکم از خار و زخود عرمدا  
 بد مکن از گردش گرهون بقرس      دوزر مکانات کند زان بدسرس  
 هر که درین صدمه شد دانه کار      ارد ازین دانه همان دانه بار  
 ماکه چو در کرم می زنی      چرخ برین نقطه غم میزنی  
 دوزر هر نقطه که بر داشتیم      باز بان نقطه گذر داشتیم  
 آنکه بره خار نشان بست بار      باز چو گردید بره داشت کار  
 هر که بدی کرد بجزید ندید      کرد که یاف بد که عوض مدندید  
 مار که او بر سر ازار رفت      زندگیش در سر ان کار رفت  
 شمع که آتش زدرون بر فروخت      سوخت داش چون اهل پروانه سوخت  
 کس چه کند دشمنی زشت خو      دشمن او بس عمل زشت او  
 مار که ازار کسان کار او است      هر که بود بر سر ازار او است  
 آنکه گذر بر سر نیکي نگذرد      کی رسد از اهل گزندش گزند  
 زر که بمردم همه راحت دهد      ز آتش سوزنده سلامت دهد  
 خار کزو شد همه را پا نگار      سوخت چو او مگردد در آتش گذار  
 شیوه ازار مکن اختیار      در نه رز بخت بگذر روز کار  
 خار پر ازار که نشتر زید      خار کن از بدخ و بفش بر کند  
 دوزر نشان گر چه بسوزی بداف      کسب کن این قاعده را از چراغ  
 باید اگر سوخت بساز و بسوز      خانه تاراج کسی بر فروز  
 قند مینگیز و بقرس از ستیز      در بشوی کشته دران فتنه خیز  
 خلق کشند آتش خرمن فروز      زانکه میاد شود افاق سوز

## حکایت

بیدو می خار کشیدی به پشت  
 بود همین زخم شمر نیش خار  
 زخم بسی خار براندام داشت  
 رو بزه قاضی حاجات کرد  
 گاهی ز تو ختم شده باغ و بهار  
 چند درین دشت من تیره روز  
 چندشوم نخل مفت لیف پرش  
 نخل که شد خار کشی کار او  
 ده که من از خار کشی سوختم  
 جز گل اندوهم ازین خار نیست  
 گر شوی از ابر عطا قطره بار  
 نیشه بگل میزد و میکند خار  
 مشرب بود درو زر بسی  
 چون حران مشربه را باز کرد  
 رخت و بزین صورت ان راز گفت  
 پرده برانداخت چو از روی راز  
 راز نخواستی که شود اشکار  
 کوه که سنگ است و ندارد بیان  
 هیچ مگویش که بیان میکند  
 ای صفت از انسانه بازار شد

فامده جز ابله هیچش بمقت  
 آنچه بدست آمدش از روزگار  
 خواری بسیار ز ایام داشت  
 نصت برآورد و مذاجات کرد  
 خار ز فیض تو گل آورده بار  
 خرقه صد پاره کنم خار دوز  
 چند توان بار کشیدن بدوش  
 هست رطب نیز کهن بار او  
 جز ضرر خار نیندوختم  
 هیچم ازین خار جز ازار نیست  
 آورد این خار گل عیش بار  
 گشت ز گل مشربه اشکار  
 از سر زر دار کوا هر بسی  
 زمزمه خوشدلی آغاز کرد  
 صورت ان راز نهان باز گفت  
 رخت زن و گفت به همسایه باز  
 لب بگز و باز مگو زینهار  
 از پی گفتار ندارد زبان  
 راز نهان تو میان میکند  
 دلی ان همر خبر دار شد

گفت که از خانه برونش کشند  
 حاجب شه رفت بفرمان شاه  
 از هر ازار بخزنش کشند  
 برد کشانش بصوی بارگاه  
 شربت ان عیش برود کرد زهر  
 جامه زربفت چه پوشی بخویش  
 نیکت ز پرکانه زربفت خوش  
 مار صفت گشته مشو بهر گنج  
 دست ز ازار اسیران بدار  
 زاه دل ریش فقیران بترس  
 حاصل ایام بجز رنج چیست  
 گنج کذ خاک بسر زین مهب  
 گفت که بستند در دستش بکین  
 و ز سر دروش بزبان میگذشت  
 چشم کدم دوش و مغیلان برم  
 قاعده داد ندید از کمی  
 شاه بزر بادگه زده از روی قصر  
 کای شده از خار کشی پشت ویش  
 و صفت پالان خر خار کش  
 گنج برون ار که رستی ز رنج  
 خار کشش گفت که ای شهریار  
 از نفس گرم امیدران بترس  
 گنج ز من میطلبی گنج چیست  
 گنج کنی مشرب را لقب  
 شاه زد از خشم گره بر جبین  
 از فلکش آه و فغان میگذشت  
 از غم این حادثه گر جان برم  
 از سر بیدار زندنش بمی

### روضه هشتم در صفت جماعتی که حریص مانند

ای ز دل مور دلت تنگ تر  
 گر نمکد حرص تو بر کوه دشت  
 حرص تو از کوه گران سنگ تر  
 در کمر کوه در ارد شکست  
 مور نه این کمر از بهر چیست  
 گور نه این دهن باز چیست  
 لقمه طلب بود ازان ریختند  
 به که خورد لقمه لب گور اند  
 پورش لقمه موران دهی  
 ای که نشد حرص و طمع دیر از  
 تنی که تباش پرورش از جان دهی

دیده کز مور شود طعمه خوار      چغد بهر خوان فہیش کامہ وار  
 یہ کہ چنان دیدہ نمکدان شود      کوز طمع کاسہ ہر خوان شود  
 نان سر خوان لثیمان مخمور      زہر خور و سبزی ہر خوان مخور  
 کردہ گرمی کہ دہد مداخلت      داغ جگر سوز نهند بودلت  
 اب بقا باد برو ناگوار      کز پی فان است سگ بد اعدار  
 باش چو اہوی خطا پوست پرش      برگ گیا میکن ازین دشت نوش  
 اہوی چبن گشتہ چنیز خوش نفص      زانکہ خورد برگ گیاهی و بس  
 مس کہ ز اکسیر طلا میشود      از اثر برگ گیا میشود  
 چند نشینی باب خوان آزار      گر نبود نان بگیاهی بساز  
 لب بدر ان حرص دهن باز را      میل بکش چشم بد آزار  
 ای بغم اب و علف پای بند      چون سگ نفست نرساند گزند  
 پیش سگ آہو نکند جان تاف      تا شکمش نیست پر اب و علف  
 اہو اگر میل گیا میکند      در بدنش مشک خطا میکند  
 دررہ این معدہ کہ با دا خراب      فضلہ سودار شود مشک ناب  
 لہ ازین معدہ آتش نشان      شعلہ فروزندہ آتش نشان  
 جاذبہ او نفس از در است      ہاضمہ او دم اہنگر است  
 آتش این ہاضمہ گیتی فروز      شعلہ فروزندہ افاق سوز  
 بمس بودت واقعہ امروز گار      گو نکند فضلہ کس اختیار  
 فضلہ مردار کہ دنیائی است      داشتن ارنہ ز دنیائی است  
 چند باین فضلہ شوی پای بند      چون جماعش گرد کفی تا بچند  
 بگذر از الودگی روزگار      دست ازین فضلہ بشو ز بلہار  
 مایل میسم وزر عالم مباح      داغ دل از حسرت درہم مباح



باش در ایوان گرم صف نشین      ریز چو همیدان درم از احتیج  
 از درمی چند که بودش نیست      پیش خردمند وجودش نیست  
 چیست ترا این همه تن حرص و از      همچو خم زر دهن از خنده باز  
 با همه کس نخوت زر دار چیست      اینهمه عجب از دینار چیست  
 کبر و پادشاهی نه بجای خود است      گرد رمص هست برای خود است  
 مخزن جمهید و فریدون کجا است      گنج کجا رفته و قارون کجا است  
 جمله درین خاک فرو رفته اند      با کفنی زیر زمین خفته اند  
 انکه فرستاد باین کشور      خلق نکرد از پی جمع زرت  
 گر ز من دست غرض جمع زر      کوه ز ما و تو بود سخت تر  
 گرچه درم مونس دل خواه تست      دشمن جانیست که همراه تست  
 انکه در اول بصرای سپنج      زیر گل و خاک نهان کرده گنج  
 کرده اشارت که بر هوشیار      گنج عدیست بخاکش مهار  
 زر نه متاعیست بلایست زر      الحذر ای زر طلبان الحذر  
 هر که نصیبی از هنر میدود      بدشتر از فیض نظر می برد  
 رو نظری جو که هدایت دروست      مایه اکسیر معادت دروست  
 از طرف اهل دای یک نگاه      رهبر مقصود تو صد ساله راه  
 فیض ازل از نظر اهل راز      کرده در پی بر رخ مقصود باز  
 انکه ترا مایه جان میدهد  
 هر چه طلب میکنی آن میدهد

تمام شد





## PREFACE.

---

*Mawlana* WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the *Atash Kadah-i Âdzar*, gives him only faint praise; but in the *Natâij al Afkâr* he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the *Nâzir wa Manzoor*, and *Farhâd wa Shîrîn*, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The *KHOLD-I BARIN* is written in the metre of Jâmi's *Sabhat al Abrâr*.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA, }  
14th March 1861. }



LEES'S PERSIAN SERIES



No. 6.

POETRY No. III.

"THE KHOLD-I-BARIN"

OF

WAHSHI;

FOR THE USE OF THE STUDENTS OF THE ANGLO-PERSIAN  
DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAIL.

EDITED BY

W. NASSAU LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:

PUBLISHED BY

MAWLAWI KABIR AL DIN AHMUD.

PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.

1861.

